



سفره‌ی رنگارنگ خانگی

مامان بزرگ

• سودابه فرضی دور • تصویرگر: میثم موسوی

آن روز نیما و ندا خیلی خوشحال بودند. روز اول عید بود و قرار بود برای ناهار به ختھی ملمان بزرگ بروند. قرار بود دایی و خله و بچه‌هایشان هم بیایند. هرچه ملمان اصرار کرده بود که ملمان بزرگ برای سال تحویل به ختھی آن‌ها بیاید، قبول نکرده بود. ملمان بزرگ دوست داشت لحظه‌ی تحویل سال، توی ختھی تنها باشد. همیشه عکس بلبابزرگ را می‌گذاشت گوشه‌ی سفره‌ی هفت‌عسین، قرآن و حافظ می‌خواند و برای بچه‌ها و نوه‌هایش از خدا سال خوبی می‌خواست. نیما و ندا لباس‌های عیدشان را پوشیده بودند و بایی صبری منتظر بودند که هرچه زودتر راه بیفتند. آن‌ها عاشق دورهمی‌های ختھی ملمان بزرگ بودند. عشق این بودند





نیما گفت: «من اونقدر گشنه‌ام که می‌تونم به گلو درسته رو بخورم.»
ندا گفت: «کاش از اون کوکو خوشمزه‌ها هم درست کرده باشه.»
نیما گفت: «اگه قیمه درست کرده باشه، سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها مال منه‌ها!»

ندا گفت: «وای! دلم لک زده برای خورشفت کرفس‌های ملمان‌بزرگ...»
بچه‌ها همین‌طور که درباره‌ی غذاها حرف می‌زدند، هی گرسنه و گرسنه‌تر می‌شدند.

به خت‌های ملمان‌بزرگ که رسیدند، نیما زنگ زد. کمی بعد در باز شد. نیما و ندا با خوشحالی وارد حیاط شدند. حیاط تازه شسته شده بود و خاک باغچه هنوز خیس بود.

هیچ ماشینی توی حیاط نبود و هیچ کفشی جلوی در ورودی خت‌ه نبود. معلوم بود که دایی و خت‌ه‌ها هنوز نرسیده‌اند.

نیما و ندا به‌طرف در خت‌ه دویدند، با خوشحالی کفش‌هایشان را درآوردند، سلام کردند و عید را تبریک گفتند. ملمان‌بزرگ با مهربانی آن‌ها را بغل کرد و بوسید. بافتنی خوش‌رنگش روی میز بود و میل‌های بافتنی، ضربدری روی هم قرار گرفته بودند.

بعد یک‌دفعه ملمان‌بزرگ پرسید: «چی شده این‌طرفا اومدین؟»
ندا و نیما با تعجب به هم نگاه کردند. بعد نگاه‌ها رو تو نفرشان چرخید طرف آشپزخت‌های تمیز و مرتب ملمان‌بزرگ.

هیچ غذایی روی اجاق‌گاز نبود. روی ظرفشویی سبیدسبزی‌خور دن‌های

که توی حیاط خت‌های ملمان‌بزرگ با بچه‌های خت‌ه و دایی بازی کنند و از همه بیشتر تر عاشق دست‌پخت خوشمزه‌ی ملمان‌بزرگ بودند. سفره‌های خت‌های ملمان‌بزرگ همیشه پر از رنگ و بو و مزه بود؛ پر از شادی و خنده.

ملمان‌بزرگ وقت‌هایی که مهمان داشت از صبح بیدار می‌شد، غذاهای خوشمزه می‌پخت، سبزی پاک می‌کرد، سلاد و ماست‌وخیار درست می‌کرد و برای هیچ کدام از این‌ها به کمک نیاز نداشت. دوست داشت خودش غذای موردعلاقه‌ی بچه‌ها و نوه‌هایش را درست کند و آن‌ها را غافلگیر کند؛ برای دایی رضا دلمه می‌پخت، برای ملمان لوبیاپلو، برای خت‌ه ملیحه کتلت.

نیما بند کفش‌هایش را بست و گفت: «ملمان! پس چرانمایین؟»
ملمان که داشت سفره‌ی هفت‌سین را روی میز مرتب می‌کرد، نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت: «هنوز که زوده پسر م! بابا هم رفته ماشین رو آماده کنه، به کم طول می‌کشه.»

ندا کیف کوچولوی صورتی‌اش را برداشت و گفت: «ولی ما دیگه طاقت نداریم.»

ملمان لیخن زد و گفت: «خب تاخونه‌ی ملمان‌بزرگ که راهی نیست. اگه خیلی عجله دارین، شما دو تا برین، من و بابا بعداً میایم.»
ندا و نیما با خوشحالی به راه افتادند.

توی راه ندا گفت: «خدا کنه ملمان‌بزرگ فس‌نجون درست کرده باشه.»

شسته شده نبود. روی میز ظرف سلاد تزئین شده نبود. نه بوی فرمسیزی می آمد، نه بوی کتلت، نه بوی فسنجان.
 ندا با تعجب گفت: «مگه امروز ناهار اینجا دعوت نیستیم؟»
 چشم‌های ملمان‌بزرگ از تعجب گرد شد.
 نیما گفت: «تکنه مهمونی امروز نیست؟»
 ندا گفت: «مگه امروز، روز اول عید نیست؟ خودم شنیدم ملمان‌بزرگ به همه گفت ناهار روز اول عید بیاین خونه‌ی ما.»
 ملمان‌بزرگ نشست روی صندلی اش و با غصه‌ی زیاد گفت: «وای! یادم رفته بود امروز روز اول عیده! یادم رفته بود امروز مهمون دارم!»
 نیما گفت: «غذا درست نکردین؟» بعد شکمش قار و قور صدا داد.
 ندا با دل خوری گفت: «یعنی حتی لوبیاپلو هم نداریم؟»
 نیما گفت: «حالا ناهار چی بخوریم؟»
 ملمان‌بزرگ آرام زد روی پیشانی خودش: «چرا همه چیز یادم میره؟
 الآن بچه‌هام میان. چی بذارم توی سفره؟»
 ندا جلو رفت و دستش را گذاشت روی شانه‌ی ملمان‌بزرگ.
 ملمان‌بزرگ خیلی غصه‌دار و ناراحت شده بود.



کوکب ترشی ریختند، سبزی‌ها را شستند و تربچه‌ها را توی سبدهای کوکب تزئین کردند.

بعد هم سفره را پهن کردند و لیوان‌ها و بشقاب‌ها و سبدهای نان را توی آن چیدند.

اول از همه، دایی رضا با زن دایی و بچه‌هایشان رسیدند. همه به هم سال‌نورا تیریک گفتند. دایی رضا همین‌طور که کلید ماشینش را توی دستش می‌چرخاند، بینی‌اش را تکان داد و بو کشید. بعد پرسید: «بوی املت میاد؟ وای مادر! آگه بدونی چقدر هوس املت کردیم.»

ملان بزرگ گفت: «ولی تو که دلمه دوست داشتی پسر م!»
زن دایی گفت: «ما تلاه دلمه خور دیم ملار جون، ولی خیلی وقته املت نخور دیم.»

ملان بزرگ لیخنند زد.

خاتواده خلملیحه و ملان و بلبا هم که رسیدند، شوهر خلملیحه گفت: «ناهلار املت داریم؟ املت‌های مادر جون؟ بیه!»
ملان بزرگ گفت: «واقعا؟»

نیما با خوشحالی گفت: «درست حدس زدین. اتفاقاً ناهلار املت داریم.»

بلبا به شوهر خلملیحه گفت: «بیه! پس ناهلار همون چیزیه که دلمون می‌خواست.»

خله ملیحه گفت: «من هر وقت املت درست می‌کنم، همه توی خونه می‌گن املت‌های مامان بزرگ به چیز دیگه‌اس!»
چشم‌های ملان بزرگ از خوشحالی برق زد.

مامان بزرگ املت را توی بشقاب‌های کوکب ریخت و بچه‌ها بشقاب‌ها را سر سفره بردند. توی یک لحظه، وقتی ملان بزرگ حواسش نبود، نداشتی را که پشت در چسباند، کند و گذاشت توی کیفش.

همه با خوشحالی و خنده، املت‌ها را القمه گرفتند و از دست‌پخت مامان بزرگ تعریف کردند.

مامان بزرگ گفت: «بیخشد که پلو و خورشت درست نکردم.»

بلبا گفت: «ملار جون، سر سفره‌ی شما همه چیز خوشمزه‌اس.»

مامان بزرگ دیگر خجالت نمی‌کشید. از اینکه بچه‌ها و نوه‌هایش غذا را بالذت می‌خورند، خوشحال بود.

تازگی‌ها فراموشی گرفته بود. بعضی وقت‌ها بعضی چیزها را فراموش می‌کرد. هفته‌ی پیش سبب خریدش را برده بود خرید کند، ولی یادش رفته بود که برای خرید بیرون آمده و دست‌خالی برگشته بود به خته. چند روز قبلش هم به ملان گفته بود می‌آید خته‌ی آن‌ها، اما یادش رفته بود و به جایش رفته بود بازار، کلموا خریده بود. ملان کلی نگران شده بود.

مامان می‌گفت به این مریضی می‌گویند آلزایمر و بعضی از آدم‌های پیر آلزایمر می‌گیرند.

مامان بزرگ با نگرانی گفت: «حلاچی کلا کنم؟ الان بچه‌ها گشنه میان. بعد من به جای اینکه برایشون غذا درست کنم، نشسته بودم و بلقنتی می‌یافتم.»

ندا و نیما به هم نگاه کردند. دلشان برای ملان بزرگ سوخته بود.

نیما گفت: «ملان بزرگ آگه بدونین من چقدر هوس املت کردم!»
ندا با تعجب به نیما نگاه کرد. مگر همین آقا نیما نبود که توی راه می‌گفت هوس سبزی‌پلو مله‌ی کرده؟

نیما به ندا اشاره کرد. ندا یک دفعه منظور نیما را فهمید. گفت: «آره. املت با سبزی و ترشی‌های ملان بزرگ...»

نیما با خوشحالی گفت: «وای نگو که دلم آب شد.»

مامان بزرگ گفت: «یعنی املت درست کنیم؟ بد نیست؟ آخه دلم می‌خواست به سفره بندازم با هزار تارنگ و بو...»

نیما ملان بزرگ را بغل کرد. «ملان بزرگ جونم املت‌های شما از کیاب هم خوشمزه‌تره.»

مامان بزرگ لیخنند زد.

ندا گفت: «ما هم کمک می‌کنیم.»

مامان بزرگ همین‌طور که می‌رفت طرف آشپزخته گفت: «اول باید گوجه‌ها رو بشوریم.»

ندا رفت سراغ کیفش. از توی دفتر خاطراتش یک کلفذ کند، تند تند با خود کلا رویش نوشت: «ملان بزرگ فراموش کرده غذا درست کنه.» و طوری که ملان بزرگ نبیند کلفذ را برد و چسباند روی در ورودی خانه‌ی ملان بزرگ.

نیما و ندا به ملان بزرگ کمک کردند. نیما زود رفت سبزی و تخم‌مرغ خرید، بعد گوجه‌ها را شستند، رنده کردند، توی کاسه‌های



دلستان عیدی امسال نوه‌های مادر جان
نویسنده: سوادیه فرضی پور

